

برگی از تاریخ معاصر نهاوند

شادروان رحمان محجوب



اشاره :

تابستان امسال (۸۴) سالگرد درگذشت حاج رحمان محجوب است. آن مرحوم (۱۳۸۳-۱۲۹۵ ش، نهاوند) از ذاکران حضرت اباعبدالله (ع) بود و در طول سالها خدمت در اداره‌ی دارایی نهاوند، به مناسبت‌های مختلف مذهبی در مساجد، تکایا و منازل، با گفتن حدیث کسا و روضه‌خوانی، عشق و محبت خود را به خاندان عصمت و طهارت ابراز می‌داشت. درگذشت این ذاکر اهل بیت (ع) را به بازماندگان، به‌خصوص فرزندان ایشان، که در حوزه‌های مهندسی، پزشکی و فرهنگی خدمت می‌کنند و موجب افتخار نهاوند و نهاوندی‌ها هستند، تسلیم می‌گوییم.

چند ماهی قبل از فوت آن مرحوم (تاریخ وفات ۱۳۰۴/۴/۱۷) در مصاحبه‌ای که با ایشان در تهران برگزار شد، نکات و خاطراتی از گذشته‌ی خود بیان داشت، از جمله نقل کرد پدرم (مرحوم فرج‌الله) که خود ذاکر اهل بیت (ع) بود به من توصیه می‌کرد تا می‌توانی به اختصار روزه‌خوانی کن و از روزه‌ی طولانی پرهیز، تا اگر حاضران روزه‌ی تو را پسندیدند نسبت به برنامه‌های بعدی تو مشتاق‌تر شوند و اگر روزه‌ی تو مقبول آن‌ها واقع نشد از مختصر بودن آن استقبال کنند و برایشان قابل تحمل باشد!

خاطره‌ی دیگری از ایشان مربوط به شهادت و حق‌گویی آقا سید سلیمان سیدان است - کسی که بعدها افتخار دامادی وی نصیبش می‌شود - که به قلم دخترشان سرکار خانم شریفه‌ی محبوب از نظراتان می‌گذرد. رحمت خدا بر هر دو باد!

«فرهنگان»

حدود سال ۱۳۰۵ یا ۱۳۰۶ هجری شمسی بود. جهان در تب و تاب عواقب جنگ جهانی می‌سوخت. در ایران سلطنت به رضاخان سپرده شده بود و او در اولین دوره‌ی نظام وظیفه، مشمولین را به خدمت فراخوانده بود. موضوعی که برای همه از جمله مردم نهاوند غیر مترقبه بود.

به خاطر دارم آن سال اداره‌ی نظام وظیفه‌ی نهاوند در منزل تاج‌بخش (تقریباً روبه‌روی غسال‌خانه) مستقر شده بود. آقای «افتخاری» نامی رئیس نظام وظیفه بود. به دستور وی متولدین سال‌های ۱۲۸۴ و ۱۲۸۵ را از روستاها و شهر به داخل این حیاط احضار کرده بودند تا هر چه زودتر آنان را به سربازی اعزام نمایند.

بستگان آنها، اعم از زن و مرد و کودک، در حالی که باران می‌بارید، مثل مور و ملخ به طرف سربازخانه هجوم آورده و مأموران حکومتی نیز به مراقبت ایستاده بودند. روز عجیب و غریبی بود، مثل روز عاشورا.

همه داخل هم وول می‌خوردند و هر کس چیزی می‌گفت، خبر گشت و کشتارهای جنگ جهانی تأثیر زیادی بر افکار مردم گذاشته بود و بر وحشت آنان افزوده بود. پدر و مادرها فرزند سرباز خود را چنان نگاه می‌کردند که انگار به سفر بی‌بازگشت می‌رود.

فضا آن روز فضای آرامش پیش از طوفان شده بود. زیرا به محض این که فرمان حرکت داده شد و سربازان را پیاده از مسیر آورزمان به طرف ملایر حرکت دادند و هنوز صد متری پیش نرفته بودند، زنی به نشانه‌ی اعتراض قد برافراشت. او در حالی که چادر خود را نوک چوب کرده بود و بالای سر خود می‌گرداند و به انگیزه‌ی اعتراض و تسلیم زور نشدن، فریاد می‌زد: «مردم وقت جهاده جهاده!»، یکباره سربازان اعزامی و به تبع آنان بستگان آنها نظم و آرامش موجود را به هم زدند و هر یک به سمتی پراکنده شدند و همه‌ی سربازان فرار کردند. بعضی از همراهان، سربازان خود را روی دوش خود می‌نشانند و کیل کیله کشان و شادی کنان به طرف خانه‌های خود در دهات و شهر باز می‌گشتند.

مردم غائله را تمام شده می‌دانستند. غافل از این که مسئله برای دولت و حکومت مهم‌تر از این حرف‌ها بود. به همین جهت پس فردای آن روز، مردم با ماجرای دیگری روبه‌رو شدند. این بار تمامی خوانین، بزرگان و معتمدان شهر از طرف حکومت نهایند به منزل ظفرالسلطان فراخوانده شده بودند.

گفته می‌شد قرار است سپهبد امیر احمدی، فرستاده‌ی ویژه‌ی رضاشاه جهت بررسی موضوع به نهایند بیاید. از طرف مسئولان محلی، پیشاپیش جهت جلب ترحم و نرم

کردن دل سپهبد، طاق نصرت‌ها بسته بودند و گاوها سربریدند. سرانجام سپهبد با اسکورت نظامی وارد شهر شد. در این هنگام حاج آقا حسین ذکایی (دایی ظفرالسلطان) اعلام کرد درست نیست تا من هستم سپهبد در منزل ظفرالسلطان وارد شود. زیرا من دایی ایشان هستم و از ایشان بزرگ‌ترم. در نتیجه بزرگان و خوانین شهر در منزل آقای ذکایی جمع شدند (واقع در خیابان ذکایی فعلی) و انبوه مردم شهری و روستایی پشت در خانه و اطراف آن تجمع کرده بودند و می‌خواستند ببینند ماجرا چیست؟

من نیز که دوران کودکی را می‌گذراندم از روی کنجکاوی به آن‌جا رفته بودم. میل سلطنتی بزرگی در سمت بالای مجلس گذاشته بودند و امیر احمدی با چهره‌ای غضبناک، در حالی که چکمه‌های بلند مشکی به پا داشت و شمشیری روی دو زانو گذاشته بود، روی میل نشسته بود.

شروع صحبت امیر احمدی با تشر و تهدید همراه بود و فریاد زد: من دستور می‌دهم چهار توپ در چهار گوشه‌ی نه‌آوند بگذارند و این شهر را با خاک یکسان کنند! نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود. هیچ‌کس جرئت صحبت کردن نداشت و سکوت همه‌جا را گرفته بود.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ناگهان در میان جمع، سیدی که از صحبت‌های سپهبد خونسش به جوش آمده و چهره‌اش گل‌انداخته بود و نمی‌توانست غوغای درون خود را کنترل کند، در همان حالت نشسته رو به آقایان و خوانین کرد و با لبخند و حالتی ریشخند آمیز گفت: آقایان، خوانین و بزرگان، روی سخن سپهبد با شماست؟ چرا جوابی نمی‌دهید، چرا چیزی نمی‌گویید؟!

در این موقع امیر احمدی با خالتی که انگار مسبب اصلی و محرک اصلی واقعه را یافته است، به سویش خیره شد و نام او را پرسید. سید، یعنی مرحوم «آقا سلیمان سیدان»،

فوراً برپاخواست و در حالی که از خشم برافروخته بود، به تقلید و تبعیت از جدش امام سجاد(ع)، با توجه به این که چندین سال هم در نجف اشرف تحصیل کرده بود و به زبان عربی تسلط داشت، خطاب به امیر احمدی گفت آنا بنُ محمدِ المصطفی، آنا بنُ علی المرتضی، آنا بنُ مَكَّة و منا، آنا بنُ زَمْرَم و صفا! جناب امیر احمدی، گنه ماران کنند موران بگیرند؟ خیلی بی پروا سخن می گوید. اگر عده‌ای گناهی کرده‌اند گناه پیرمردان و پیرزنان نهاوندی چیست؟ گناه شیرخوار در گهواره چیست؟ گناه زنان باردار چیست؟ چرا می گوید نهاوند را با خاک یکسان می کنم؟

امیر احمدی در حالی که معلوم بود منطق صحیح سید بر او اثر گذاشته است، جواب داد: به هر حال یاغی گری، یاغی گری است. مملکت سرباز می خواهد و از همه جای مملکت سرباز می گیرند.

این بار آقا سلیمان به سپهبد امیر احمدی که از این برخورد جا خورده بود، به آرامی جواب داد: شما غیر از این که سرباز می خواهید مگر انتظار دیگری دارید؟ من متعهد می شوم ظرف مدت ۷۲ ساعت همه‌ی سربازها را جمع آوری کنم.

وی در حالی که به بزرگان نهاوند نگاه می کرد با زبان اشاره و نگاه از ایشان نیز تأیید می خواست. حاضران نیز با اشاره‌ی سر گفته‌های ایشان را تأیید کردند و همان جا غائله خوابید و سپس با همکاری و همدلی ظرف ۴۸ ساعت همه‌ی سربازها دوباره جهت اعزام جمع شدند.

این ماجرا مدت‌ها ورد زبان همه بود و در محافل و مجالس می گفتند: «آقا سلیمان جان نهاوندی‌ها را خرید!»

۱- و هنوز هم کوچه‌ی «آقا سلیمان» در میدان سرخیابان نهاوند (میدان شریعتی) برای همشهریان نامی آشنا و شناخته شده است. «فرهنگان»